

# ز اندۀ به نیکروزی

(باز نویسی برگزیده داستانهای قدیمی از کتاب فرج بعد از شدت)

دفتر دوم



بسم الله الرحمن الرحيم

# ز انده به نیکروزی

(باز نویسی برگزیده داستانهای قدیمی از کتاب فرج بعد از شدت)

دفتر دوم

تهیه و انتشار از کتابخانه یادگاران

<https://yad.garan.ir>

هدیه رایگان

# یا مجیب المضطر

## اجب المضطر بحق المضطر

به امید رهایی انسانهای جهان با ظهور مهدی موعود  
عجل الله تعالی فرجه الشریف

## فهرست

|          |                  |
|----------|------------------|
| ..... ۴  | پیش گفتار        |
| ..... ۷  | دروغ نجاتبخش     |
| ..... ۸  | روی قبر ظالم     |
| ..... ۱۰ | اسیر رومی        |
| ..... ۱۲ | بزرگوار          |
| ..... ۱۷ | جوانمرد ری‌کخو   |
| ..... ۲۱ | بی گناه          |
| ..... ۲۲ | زنداری سعادت‌مند |
| ..... ۲۳ | نعمت در بلا      |
| ..... ۲۵ | کاتب خوش خط      |
| ..... ۲۷ | نجات با عزل      |
| ..... ۲۹ | گنج در خانه      |
| ..... ۳۱ | سپری از نان      |
| ..... ۳۲ | مژده سلامتی      |
| ..... ۳۴ | فال ری‌ک         |
| ..... ۳۶ | منابع:           |

## پیش‌گفتار

نام کتاب اصلی «الفرج بعد الشده» به زبان عربی و مولف آن «قاضی ابوعلی مُحسَن بن علی تنّوخی»<sup>۱</sup> است. از متن عربی کتاب، دو ترجمه به فارسی انجام شده یکی ترجمه «سیدالدین عوفی» است و در کتاب «جوامع الحکایات» آمده و دیگری ترجمه «حسین بن اسعد دهستانی» است و با نام «فرج بعد از شدت» گردآوری شده است که متن کاملتر و اصلی است.

در این اثر که به «زاندّه به نیکروزی»<sup>۲</sup> نامگذاری شده برگزیده‌ای از داستانها را آورده‌ایم و متن جدید بر اساس ساده‌نویسی و خلاصه‌نویسی بر پایه حکایت اصلی بازنویسی شده است؛ نتیجه‌گیریهای ذکر شده در کتاب اصلی حذف و نتیجه‌گیری هر حکایت بر عهده خواننده گذاشته شده است. در برخی موارد، اشعار فارسی نیز از «دهستانی» درج شده است. ارجاعات بر اساس تصحیح «دکتر حاکمی» از کتاب دهستانی آمده است.

این داستانها از باب نمونه و برای یادآوری تغییر دائمی احوال انسانها در دنیا است و این که هیچگاه نباید از رحمت خدای مهربان ناامید شد. در همه زمانها موارد بسیاری از تغییر حال انسانها از سختی به آسانی یافت می‌شود که نمونه‌های بارز آن در زندگینامه‌های افراد موفق و در خاطرات دفاع مقدس قابل دسترسی است و هر فرد در زندگی خود نیز می‌تواند موارد بسیاری را بیابد.

<sup>۱</sup> او متولد سال ۳۲۷ ه.ق در بصره و رشد یافته اهواز است. مدتی در بغداد به سر برد و سپس عهده دار شغل قضا در شهری نزدیک اهواز گردید. در سال ۳۷۳ ه.ق به بغداد برگشت و در همین ایام پدرش وفات یافت و او دچار سختی و تنگدستی گردید و احتمالاً در همین ایام به تالیف کتاب «الفرج بعد الشده» پرداخته است.

<sup>۲</sup> از اندوه به نیکروزی

این اثر به صورت مجموعه چند دفتر و به تدریج در سایت یادگاران<sup>۳</sup> منتشر می‌شود. خواهشمندیم نظرات ارزشمند خود را به اطلاع ما برسانید<sup>۴</sup>. ویرایشهای لازم در نسخه‌های بعدی انجام خواهد شد.

---

<sup>۳</sup>www.yad.garan.ir

<sup>۴</sup>beyadgaran@gmail.com

ای به دست بلا اسیر شده  
ور امیری شدی بترس از آن  
چون نشد پایدار دولت کس  
مَبْر امید از آنکه میر شوی  
کز بلا ناگهان اسیر شوی  
آن به آید که دست گیر شوی

درمان غم خود از خدا باید خواست      دردی      که بود از او دوا باید خواست  
ناخواسته گرچه می دهد خواسته ام      نصرت به تضرع و دعا باید خواست



## دروغ نجاتبخش<sup>۵</sup>

روایت کرده اند کارگزار «خلیفه منصور» از فلسطین، برای او نامه نوشت که یکی از اهل اینجا بر احکام و اوامر من اعتراض می کند و مردم را جمع کرده کارهایی که برای حکومت و جمع آوری اموال در این منطقه انجام می دهم برهم می زند. خلیفه در جواب نوشت اگر او را دستگیر نکنی و نزد من نفرستی خون خودت را خواهم ریخت.

کارگزار، آن شخص را دستگیر کرد و نزد خلیفه فرستاد وقتی او را پیش خلیفه بردند گفت: تویی که به کارگزار من اعتراض می کنی و کارهای او را به هم می زنی؟ دستور می دهم تا گوشت از استخوان تو جدا کنند. او پیرمردی بود که صدایی ضعیف داشت. گفت:

گر تو خواهی که پیر ادب پذیر شود      محال باشد تغییر عادت پیران  
خلیفه به خاطر صدای ضعیف او نشنید که چه می گوید از وزیر پرسید: او چه می گوید؟ وزیر  
گفت: می گوید: هرچه شما بفرمایید.  
خلیفه گفت: او را بخشودم به او بگو برگردد. به او خوبی نمایید.

هر دروغی که موجب صلح است      بهتر      از راستی که کین دارد  
صدق نمّام<sup>۶</sup>، عین نفرین است      کذب      اصلاح<sup>۷</sup>، آفرین دارد

<sup>۵</sup> باب چهارم حکایت ۱۶ صفحه ۲۶۱

<sup>۶</sup> راستگویی فرد سخن چین

<sup>۷</sup> دروغ به قصد اصلاح



## روی قبر ظالم<sup>۸</sup>

«محمد بن فضل» وقتی که وزیر خلیفه «معتصم» بود حکایت کرد که وقتی «عجیف» زمین هایش را به من سپرده بود، افرادی به او گفتند که من در مال او خیانت و زمینهای او را خراب کرده ام. کسانی را فرستاد مرا دستگیر کردند و با بند نزد او در سامرا آوردند. در آن زمان شهر سامرا را تازه پایه گذاری کرده بودند و سازندگان در آنجا مشغول بودند و «عجیف» برای بازدید آمده بود وقتی مرا دید دشنام داد و گفت: درمال من خیانت کردی و زمین های من از دست تو خراب شد تو را می کشم. امر کرد تازیانه آوردند مرا بزنند. در آن حال از وحشت بیهوش شدم به گونه ای که از نگه داشتن ادرار خود ناتوان شدم و ادرار بر ساق پای من جاری شد؛ کاتب او وقتی حالم را دید به «عجیف» گفت: امیر! تو امروز مشغول بازدید از ساختمان ها و عمارت ها هستی. این مرد در دست ماست و هر وقت بخواهی می توانی او را بزنی و بکشی. الان بفرما تا او را به زندان ببر تا بعد به حساب او بررسی. اگر آنچه گفته اند راست باشد می توانی او را مجازات کنی اگر دروغ باشد بی جهت گناهی مرتکب نمی شوی و از کارهای مهم امروز هم باز نمی مانی.

«عجیف» وقتی این سخنان را شنید امر کرد تا مرا به زندان ببرند مدتی در آنجا ماند م. تا اینکه خلیفه «معتصم» به جنگی رفت و «عجیف» همراه او بود در آنجا خلیفه بر «عجیف» خشمناک شد و امر به کشتن او داد. وقتی این خبر به زندانبان رسید دستور داد تا مرا از زندان آزاد کردند. در حالی از زندان آزاد شدم که لباس نداشتم. به دیوان حکومتی نزد دوستی رفتم؛ از آزادی من خوشحال شد و به خاطر ناداری من خواست پولی به من بدهد. گفتم: پول قبول نمی کنم به من کاری واگذار کن تا خدمتی انجام دهم و درآمدی داشته باشم.

کاری در نواحی «ربیع و مضر» به من واگذار نمود. من از بازرگانان پولی قرض کردم و سر و وضع خود را مناسب ساخته به منطقه خدمت خود رفتم و مشغول شدم.

<sup>۸</sup> باب پنجم حکایت سوم صفحه ۲۹۴

روزی به بازدید مزرعه ای در آن منطقه رفتم و آنجا ماندم. در آنجا خانه‌ای بود که مستوحای تنگ و کثیف داشت و استفاده از آن مشکل بود ؛ در موقع شب برخاستم و برای ادرار کردن از خانه بیرون رفتم.

وقتی نشسته بودم صاحب خانه بیرون آمد و گفت می دانی کجا ادرار می کنی ؟ گفتم: نلی خاک است؛ خندید و گفت : این قبر مردی از اطرافیان خلیفه به نام «عجیف» است وقتی بر او خشم گرفت او را با غل و زنجیر اینجا آوردند و کشتن د. اینجا دیواری کهنه بود جنازه را کنار دیوار انداختند و برگشتند؛ ما دیوار کهنه را روی او خراب کردیم تا سگ ها جنازه او را پاره نکنند و اکنون جنازه او زیر این تل خاک است.

وقتی شنیدم از ادرار کردن آن روز از ترس «عجیف» و ادرار کردن امروز بر قبر او تعجب نمودم.

ای شده غره<sup>۹</sup> به جوانی و مال  
مال و منالت به نمائد بسی  
ترس از آن دم که شوی پایمال  
در طلب مال، تو چندین منال  
بال و پرت برگند ایام از آنک هست پر و بال تو وزر و وبال  
دهر، خلال ار چه ستونی گند گردد ازو باز ستونها خلال  
گرچه چو خورشید رسیدی به اوج یاد کن از محنت روز زوال

---

<sup>۹</sup> مغرور

## اسیر رومی

حکایت کرد مردی از اهل کوفه که من همراه «مسلمه بن عبدالملک» در جنگ با رومیان بودم و اسیران بسیاری از رومیان گرفتند وقتی به منزلگاهی رسید گفت: اسیران را آوردند و فرمان به قتل تعدادی از آنها داد در میان اسیران پیرمردی ضعیف بود گفت: کشتن من چه سودی برای شما دارد؟ من را نکشی تا از اسیران مسلمان که ما داریم دوجوان قوی بیاورم و جای خود آزاد سازم. مسلمه گفت ضامن تو چه کسی است؟ حرف تو را چگونه قبول کنیم تا تو را رها سازیم؟ پیرمرد گفت: من به وعده خود وفا می‌کنم. «مسلمه» گفت: من به حرف تو اعتماد ندارم. پیرمرد گفت: بگذار تا در لشکر تو بگردم شاید کسی را پیدا کنم تا ضامنم شود. «مسلمه» به نگهبانان گفت همراه او برو تا در لشکر بگردد. پیرمرد درون لشکر رفت و به چهره سربازان نگاه می‌کرد تا به جوانی از قبیله بنی کلاب رسید برای جوان قضیه را گفت و از او خواست تا ضامن او شود. جوان قبول کرد و ضمانت آزادی پیرمرد را به عهده گرفت. وقتی پیرمرد آزاد شد «مسلمه» از جوان پرسید آیا او را می‌شناسی؟ گفت: نه گفت: پس چگونه اعتماد کردی و خود را در معرض تلف شدن قرار دادی؟ گفت: دیدم که پیرمرد در روی افراد نگاه می‌کند و از بین این لشکر نیاز خود را به من گفت روا ندیدم که امید او را ناامید گردانم. روز بعد پیرمرد با دو جوان از اسیران مسلمان برگشت و به «مسلمه» تحویل داد و گفت: امیر آن جوان را که به من خوبی نمود با من بفرستد تا در برابر خوبی او لطفی به جای آورم. «مسلمه» به جوان گفت: اگر می‌خواهی با او برو. جوان همراه پیرمرد به قلعه او رفت. پیرمرد گفت: ای جوان آیا می‌دانی که تو فرزند من هستی؟ جوان گفت: چگونه من فرزند تو باشم؟ من عرب و مسلمانم و تو رومی هستی. پیرمرد گفت به من بگو مادر تو اهل کجاست؟ جوان گفت از روم است. پیرمرد گفت: اوصاف مادر تو چنین و چنان است و دختر من است و تو نوه من هستی!

جوان گفت: از کجا دانستی که من نوه تو هستم؟ پیرمرد گفت: از آنجایی که روح های انسانها نسبت به همدیگر شناخت دارند و علاوه بر آن من هم آدم خیلی باهوشی هستم.

سپس زنی را صدا کرد که بیرون آمد. جوان چهره مادر خودش را دید و پیرزنی ه م همراه او بیرون آمد به همان شکل. پیرمرد گفت: این دو نفر خال و مادر بزرگ تو هستند.

سپس پیرمرد به بالای قلعه رفت و به زبان رومی سخنانی گفت. تعدادی جوان از صحرا آمدند و جوان را بوسیدند. پیرمرد گفت: اینها دایی ها، پسر دایی های تو و پسرعمو های مادر تو هستند.

سپس مقداری لباس و وسایل زینتی آورد و گفت: این ها قبل از این که مادرت را به اسیری ببرند مال او بوده با خود برایش ببر. سپس چندین اسب و استر همراه با جام ه های خوب و مال فراوان به جوان داد و او را به سلامت به لشکرگاه رساند.

وقتی جوان به خانه خود رسید یکایک آن لباس ها و وسایل زینتی که پیرمرد گفته بود به مادرش می داد و مادرش گریه می کرد؛ وقتی همه را داد سوگند داد که اینها را از کجا آورده ای و حال اهل آن منطقه چگونه است؟

جوان وضعیت و آبادی آن قلعه و اوصاف آن پیرمرد و زن جوان و دیگر مردان جوان را تعریف می کرد و مادرش می گریست و بی قراری می کرد.

جوان گفت: برایم تعریف کن. مادرش گفت: پیرمرد و پیرزن، پدر و مادر من و زن جوان خواهر من هستند و دیگر قضایا را هم برای هم تعریف نمودند.

کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان  
اگر برآید او را به سعی تو کاری  
خدا بود به یقین کارساز لیک بکوش  
که در میان، سبب نیکویی شوی باری

## بزرگوار<sup>۱۱</sup>

خادمی به نام «مناره» که از نزدیکان و خاص خلفا بود حکایت کرد :  
به «هارون الرشید» خبر دادند در دمشق مردی از بقایای بنی امیه مانده است با مال و اموال و نعمت بسیار و ثروت بی شمار و املاک و اسباب بی حد و فرزندان و بردگان فراوان که در میدان، شمشیر زنان ماهر هستند.

در شهر هم سخنان این مرد، نافذ است و مردم از او فرمان می برند و با این همه ثروتی که دارد دلی دریایی و دستی بخشنده دارد و سفره او همیشه برای میهمانان پهن است. به خاطر چنان نفوذ و قدرت و ثروتی که دارد نباید از او ایمن باشی که اگر فتنه ای از او برخیزد رفع آن فتنه به آسانی نخواهد بود.

در آن هنگام هارون از سفر حج بر می گشت و در کوفه بود و هنوز به بغداد نرسیده بود و نگران اوضاع مملکت نیز بود. مرا پیش خود خواند و گفت: «تو را برای کار مهمی فراخوانده ام که اندیشه آن کار، خواب را از من ربوده است هوشیار باش تا هیچ اشتباهی نکنی؛ سپس قضیه آن مرد را تعریف کرد و به من گفت: یکصد غلام مسلح سوار بر شتر همراه با اسباب سفر آماده است تا همراه خود ببری این زنجیرها را همراه خود ببر و سراغ آن مرد برو اگر فرمان تورا اطاعت کرد غل و زنجیرها بر او ببند و او را بیاور ولی اگر اطاعت نکرد تو و این صد غلام او را محاصره کنید و نامه مرا برای امیر دمشق بفرستید تا لشکر خود را برای کمک به شما بفرستد و او را تسلیم شما کند؛ شش روز برای رفتن و یک روز برای ماندن و شش روز برای برگشتن به تو مهلت می دهم وقتی او را دستگیر کردی تو و او در دو طرف یک محمل بنشینید و به هیچ کس دیگر اعتماد نکن باید روز سیزدهم نزد من باشید. وقتی به خانه آن مرد رسیدی همه چیز آنجا را خوب نگاه کن و از همه چیز پرس و جو کن و گزارش تمام اولاد و املاک و مال و ثروت او و هر آنچه می شنوی و می بینی و هر اتفاقی که رخ می دهد و هر سخنی که گفته می شود از روزی که به او می رسی تا وقتی نزد من برگردی باید کلمه به کلمه برایم تعریف کنی چنان که حتی یک کلمه را فراموش نکنی.»

<sup>۱۱</sup> باب پنجم حکایت پنجم صفحه ۳۰۵

همان وقت سوار شدم شب و روز در حرکت بودم و به جز برای نماز و خوردن غذا توقف نمی کردم تا اول شب هفتم به دمشق رسیدم در حالی که دروازه های شهر بسته بود. آن شب تا صبح بیرون شهر ماندم.

صبح که دروازه ها را باز کردند تا درب خانه آن مرد رفتم درگاهی بزرگ دیدم و جماعت بسیاری آمده بودند. همانطور که بر شتر سوار بودم درون آن سرا راندم. افراد آنجا از یاران من سوال کردند و جواب شنیدند که: فرستاده خلیفه است.

وقتی شنیدند جلو مرا نگرفتند وقتی به داخل رسیدم پایین آمدم و گروهی را دیدم که در مجلسی نشسته اند. سراغ صاحبخانه را گرفتم گفتند: ما فرزندان او هستیم و او در حمام است. گفتم: به او بگوئید هر چه زودتر بیاید.

من با دقت مراقب اوضاع سرای او بودم چون مدت زمانی طول کشید من ترسیدم او فرار کرده باشد. ناگهان سرا با آن که بسیار بزرگ بود پر از جمعیت شد و او از حمام بیرون آمد. وقتی آمد بزرگمردی دیدم با هیبت و جمال و گروهی از جوانان و فرزندان و غلامان بسیاری به دنبال او می آمدند. به من سلام کرد و از احوال خلیفه پرسید و من در حد ضرورت پاسخ گفتم.

همان وقت طبق های میوه آوردند به من گفت: پیش بیا و همراهی ما کن. گفتم: نیازی ندارم. دیگر چیزی نگفت و با همراهانش خوردند؛ سپس دست شست و غذا خواست. سفره بزرگی با انواع غذاها و مخلفات آوردند چنانکه مثل آن را جز در دربار خلفا ندیده بودم.

دوباره گفت: پیش بیا ای مناره! و با ما در غذا همراه باش. (او مانند خلیفه من را با نام صدا می زد) من قبول نکردم او هم اصرار نکرد. همراهانش غذا خوردند. شمردم فرزندانِ نه نفر بودند و گروهی از یارانش نیز همراهی می کردند. دقت کردم غذا خوردن او مانند پادشاهان بود. دیدم که از حضور من هیچ اضطراب و ناراحتی در او ظاهر نشده بود و به من توجهی نمی کرد. هرچه از سفره زیاد آمد به نیازمندان بیرون دادند.

وقتی که به سرای آن مرد آمده بودم شترها و همه غلامان همراه من را به درون سراب برده بودند و غلامان من نمی توانستند از این کار جلوگیری کنند و من تنها با پنج شش غلام همراه خود تنها مانده بودم. با خود گفتم: این شخص، پادشاهی بزرگ و قدرتمند و زور گوست و اگر از من اطاعت نکند کاری نمی توانم بکنم و حتی نمی توانم مراقب او باشم تا امیر شهر بیاید. ناراحتی و اضطراب بسیاری در من ظاهر شد. از بی توجهی که به من می کرد شک نکردم که از من اطاعت نخواهد کرد و نمی گذارد او را به غل و زنجیر بکشم. از من نپرسید برای چه آمده ای و غذا نخوردن من

برای او هیچ اهمیتی نداشت؛ با آرامش تمام غذایش را خورد. من همان طور در فکر بودم. وقتی غذایش تمام شد دست هایش را شست و بخور خواست و عطر زد و برخاست و نماز ظهر را به صورت کامل و با خضوع و خشوع خواند.

وقتی نمازش تمام شد از من پرسید: مناره برای چه کاری آماده ای؟ گفتم به خاطر حکمی که خلیفه بر تو نموده است آمده ام و نامه خلیفه را به او دادم، خواند. وقتی تمام شد همه فرزندان و یاران خدمتکاران را ندا داد و جماعتی بسیاری جمع شدند. من یقین کردم که همین لحظه کاری بر سر من خواهد آورد و از اطاعت کردن او و زنده ماندن خود ناامید شدم وقتی همه جمع شدند گفت: باید همین الان همه پراکنده شوید هر کس به خانه خود و کار خود برود و از همه با تأکید فراوان خواست که تا وقتی که او اجازه نداده دیگر هیچ کدام از دو نفر آنها همراه هم نباشند و همه متفرق شوند و گفت خلیفه فرمان داده است تا نزد او بروم و دیگر یک لحظه توقف نمی کنم هیچکس هم نباید همراه من بیاید.

سپس گفت: غُل و زنجیر و بندها را بیاور ای مناره! آهنگری حاضر کردم و او را به غُل و زنجیر نمودم و به غلامان گفتم: او را در محمل بگذارید. خودم نیز در آن محمل نشستم و همان لحظه راه افتادیم و بدون دیدن امیر شهر آن مرد را با خود آوردم.

وقتی از شهر دمشق بیرون آمدیم با خوشرویی با من سخن می گفت و هیچ ناراحتی در او نمی دیدم. به بیرون شهر که رسیدیم باغی با درختان بسیار و سرسبز و بزرگ بود که یادآور باغهای بهشتی بود. به من گفت: این باغ را می بینی؟ گفتم: بله. گفت: ملک من است و برایم از درختان نایاب و گل‌های عجیب آن باغ و خوبی و طراوت و زیبایی آنها بسیار تعریف کرد و همچنان می گفت تا به باغی دیگر رسیدیم و از آثار آن باغ نیز تعریف می کرد تا به هر مزرعه خوب و روستای زیبایی که می رسیدیم می گفت مال من است و به توصیف آن محل می پرداخت تا اینکه من از او خشمگین شدم. گفتم: من از تو تعجب می کنم. گفت: چرا؟ گفتم: تو می دانی که تا وقتی سخنی از تو برای خلیفه نگفته باشند و از کار تو ناراحت نشده باشد حُکم نمی کند که تو را از میان خانواده و یاران و فرزندان، با غُل و زنجیر بیرون آورند و معلوم نیست که پایان کار تو چگونه خواهد بود. آیا تو که مردی عاقل به نظر می رسی در این باره فکر نمی کنی و از ترس جان و مال و دوری خانواده و فرزندان و اطرافیان خود ناراحت نیستی؟



در جواب گفت: « انا لله و انا اليه راجعون.<sup>۱۲</sup> فکری که درباره تو داشتم خطا بود؛ من تو را مردی عاقل و آگاه می دانستم و فکر می کردم مقام تو نزد خلفا به خاطر عقل زیاد تو بوده است اکنون می بینم سخنان تو سخن مردم عوام است و عقل تو مانند بقیه مردم است. این که گفתי از خلیفه و کسی که مرا از خانواده و دوستانم دور کرده است بترسم، من به خدای تعالی اطمینان کامل دارم چون همه امور بندگان به قدرت و خواست خداست و خلیفه مالک نفع یا ضرر خودش و دیگران نیست به جز اراده الهی. من هیچ کاری انجام نداده ام که به خاطر آن از انتقام خلیفه بترسم؛ همچنین می دانم که وقتی بی گناهی من و دروغ بودن سخنان بدخواهان من بر او معلوم شود خون من را حلال نمی شمارد و از آزار من خودداری خواهد نمود. یا مرا با احترام باز می گرداند یا با عزّت نگه می دارد. اگر در علم و تقدیر الهی مقدّر شده باشد که از خلیفه شری و ضرری به من برسد و موقع ریختن خون من به دست او او رسیده باشد اگر همه پیامبران و فرشتگان و اهل زمین و آسمان جمع شود و بخواهند از این امر جلوگیری کنند نمی توانند؛ پس با اندوه و ناراحتی خوشی را بر خود خراب کردن از عقل به دور است با این حال با حسن ظن، به کمال رحمت و نهایت مهربانی کسی که مرا آفرید و روزی می دهد و زنده می گرداند اطمینان دارم کار مرا به بهترین حالت درست نماید و به خوب ترین شکل برایم بسازد. اگر هم در تقدیر او خلاف این است، رضایت به قضای الهی و صبر در بلا و تسلیم و واگذاری کار خود به امر خداوند لازم است. من فکر می کردم تو اینها را می دانی اکنون که حدّ عقل و نهایت خرد تو را دانستم با تو سخنی نمی گویم تا خلیفه بین من و تو جدایی اندازد».

سپس صورت خود از من گردانید و دیگر به جز خواندن قرآن و اذکار و دعاها و به جز کلماتی در حد ضرورت برای آب خواستن و سخنانی در حد رفع نیاز هیچ از او نشنیدم.

وقتی که روز سیزدهم بعد از نماز ظهر به کوفه رسیدیم در آخر روز به درگاه خلیفه رفتم خلیفه گفت: آنچه دیدی بگو و از اینکه حتی یک کلمه را جاگذاری پرهیز.

من همه احوال از اول تا آخر را به طور کامل و حرف به حرف برای او گفتم تا آنجا که میوه ها و غذاها و بوهای خوش و ... را تا آخر گفتم و صورت خلیفه از شنیدن این حکایت برافروخته می شد تا این که گفتم در محمل او را تویخ کردم و به من پاسخ گفت. همه را برای خلیفه گفتم. خلیفه گفت: به خدا که این مرد راست می گوید این مردی است که خداوند او را عزیز و محترم گردانیده

<sup>۱۲</sup> سوره بقره آیه ۱۴۶

است و به زیادی فرزندان و بلندی جایگاه ممتاز نموده است. حسودان دروغ های زیادی درباره او نقل کردند تا نعمتها از دست او برود و ما به خاطر حرفهای بد خواهان او را رنجاندیم و خانواده و فرزندان و اطرافیانش را ترساندیم و به دوری از اطرافیان و بیرون نمودن از خانه و شهرش فرمان دادیم. شتاب کن و زنجیر از او باز کن و او را با عزّت و احترام به پیش من بیاور. همان وقت رفتم و بند ها را از او باز کردم و او را پیش خلیفه آوردم. سلام کرد و خلیفه پاسخ نیکو به او داد و می دیدم که خلیفه از اذیتی که به آن مرد رسانده بود خجالت زده بود و عرق از رویش می ریخت.

گفت تا بنشیند و از احوال او می پرسید؛ سپس گفت: آوازه کمال عقل و زیادی خرد و نهایت نیکویی و زیبایی سخن گفتن تو به ما رسیده بود خواستم تو را ببینم و سخن تو را بشنوم و به تو خوبی نمایم هر نیازی داری بگو تا انجام دهم. آن مرد تشکر نمود و گفت که نزد شما یک نیاز بیشتر ندارم. خلیفه گفت: هر چه هست انجام می دهم و هر چه بخواهی می بخشم.

او گفت: نیاز دارم که اجازه دهی به شهر و خانه خود پیش خانواده و فرزندان خودم بروم. خلیفه گفت: این کار را انجام می دهم اما آنچه برای زندگانی خود به آن نیاز داشته باشی که مردی مثل تو از چنین اموری بی نیاز نیست از من بخواه. گفت: کارگزاران خلیفه با عدل و انصاف هستند و کارهای من همه مرتّب و امور من به درستی است. و همچنین اهالی شهر من هم به خوبی زندگی می گذرانند، درست نیست که من مال خلیفه را غنیمت بدانم. خلیفه گفت: در حفظ و حراست خداوند بازگرد. اگر کار مهمی پیش آمد به من اطلاع بده تا انجام دهم. آن مرد خداحافظی کرد و برگشت.

خلیفه گفت: ای مناره! همین الان او را بردار و همانطور که آورده ای به سرعت او را به خانه و مرکز احترام او برسان و در همان مجلسی که او را گرفتی برگردان و خودت باز گرد. من هم همان کار را انجام دادم.

## جوانمرد نیکخو<sup>۱۳</sup>

«عبدالله ابن سلیمان بن وهب» حکایت کرد که من در خدمت پدر خود در دیوان خراج (اداره مالیات) بودم در هنگامی که او رئیس دیوان خراج بود. «احمد بن خالد سیرفی کاتب» به دیدار او آمد پدرم از جای خود بلند شد و او را در بالای مجلس نشاند و فقط به کار او مشغول شد. هنگامی که او برخاست با او برخاست و به غلامان گفت همراه او بروید.

من و هر کسی که در آن مجلس بود این کار پدرم را بسیار بزرگ دانستند و چنین کاری را از او نپسندیدند، چون رسم رؤسا بود که در محل کار برای هیچکس بر نمی‌خاستند. پدرم آثار ناراحتی را در من دید و گفت: وقتی فرصت شد علت این کار را از من بپرس تا برایت بگویم.

وقتی کارها کمتر شد و موقع غذا خوردن رسید پدرم گفت: مثل اینکه احترامی که برای «احمد بن خالد» به جا آوردم برای تو و دیگران سنگین بود؟ گفتم: بله. گفت: او مدت‌های طولانی عهده‌دار امور مملکت مصر بود. او را عزل کردند و مرا به جای او گماردند وقتی به مصر رسیدم و درباره او و اموالش تحقیق کردم همه مردم را سپاسگزار و دوستدار او یافتم و کارهای او را صحیح و مفید یافتم. دیدم که ضمن دریافت مالیات به رفاه مردم هم به خوبی توجه کرده بود. من هر کار کردم که او را محکوم گردانم و مالی از او به نفع خود به دست بیاورم بهانه‌ای به دست نیاوردم به جز اینکه حساب سال قبل را با حکومت تسویه نکرده بود و حساب سال آخر که او را عزل کرده بودند هم مانده بود.

از او خواستم که در صورتحسابی که باید به حکومت بپردازد مخارج را بیشتر بنویسد و درآمدها را کمتر، به گونه‌ای که دویست هزار دینار تفاوت کند و آن را به من بپردازد. او از این کار خودداری کرد. من با او تندی کردم و با تهدید او را ترساندم ولی فایده‌ای نداشت. به صد هزار دینار راضی شدم باز هم قبول نکرد. سوگند خوردم که به کمتر از این راضی نشوم.

گفت: من برای خود خیانت نکردم برای کس دیگر چرا خیانت کنم؟ من راه خود را از درستی و عفاف کج نمی‌کنم.

<sup>۱۳</sup> صفحه ۳۴۴ باب پنجم حکایت نهم

دستور دادم او را با غل و زنجیر به زندان اندازند چند ماه در زندان بود ولی قبول نکرد. در این مدت رئیس اداره نامه رسانی به خلیفه بسیار نامه نوشته بود و از «احمد بن خالد» به درستکاری تعریف کرده بود و می گفت که مردم دوستدار او هستند.

تا اینکه یک روز موقع ناهار، نامه‌ای از «احمد بن خالد» به من رسید که خواهش کرده بود او را نزد خود بخوانم و کار مهمی با من دارد. شک نکردم که از زندان خسته شده می خواهد آنچه از او خواسته‌ام انجام دهد. وقتی غذا تمام شد او را نزد خود خواندم و همانطور در غل و زنجیر بود. وقتی نزد من آوردند گفت: صحبت خصوصی دارم.

دستور دادم تا دیگران بروند. گفت: ای حاکم هیچگاه بین من و تو دشمنی نبوده است و کینه‌ای از همدیگر نداریم. وقت آن نیامده است که دل تو نرم شود و مرا با بی گناهییم عذاب نکنی؟ گفتم این حالت را خود تو انتخاب کرده‌ای و سوگند مرا هم شنیدی. آنچه از تو می خواهم قبول کن و از زندان بیرون بیا.

او همچنان با مهربانی دنبال راضی کردن من و آزادی خود بود. چون حرف‌های او را بر خلاف تصور قبلی خود یافتم دشنام دادم و گفتم: این کار مهمی که نوشته‌ای با من داری همین بود؟ مرا مسخره کرده‌ای؟ گفت: از آنچه می گویی چاره‌ای نیست؟ گفتم: نه و باید آنچه گفته‌ام انجام دهی. گفت اکنون که چنین است این نامه را بخوان.

نامه‌ای سر به مهر به من داد. وقتی مهر را باز کردم خط خلیفه را شناختم و دیدم که مرا عزل کرده بود و فرمان به برگرداندن حکومت و تمام اموال به «احمد بن خالد» داده بود و گفته بود حساب این چند وقت را با او تسویه کنم.

از زشتی این حال و سختی این کار نزدیک بود بیهوش شوم. مردی که تا همین الان مشغول ناسزا گفتن به او بودم و هنوز در غل و زنجیر من بود بر من حاکم گشته بود. هنوز در حیرت بودم که امیر شهر و مأموران او آمدند و بر سر من و یارانم ایستادند و همه اتاق‌ها و خزائن را مهر نمودند. من از خجالت آرام آرام از بالا به پایین خزیدم تا اینکه در پیش «احمد بن خالد» به زانو درآمدم.

امیر شهر آهنگر آورد و غل و زنجیر از پای احمد باز کردند و خواست که مرا به غل و زنجیر بکشد ولی احمد نگذاشت و گفت: «با ایوب» تو تازه به این شهر آمده‌ای و در این شهر منزلی نداری و دوستی نداری که به خانه او بروی و خدمتکاران و اطرافیان زیاد داری و به هر جایی هم نمی توانی بروی در همین محل بمان. من کس زیادی ندارم. به جای دیگری می روم.

بیرون رفت و دستور داد تا مهر از تمام اتاق‌ها باز کردند و مأموران از آنجا رفتند و کاتبان و محاسبه گران مرا با خود برد. وقتی آنها رفتند به یاران خود گفتم آیا خواب می‌بینم؟ جستجو کنید که چه کسی را نگهبان ما قرار داده است؟ گفتند: هیچکس.

از آن حالت تعجب نمودم. هنوز نماز عصر را نخوانده بودم که همه کاتبان و محاسبه گران بدون هیچ نگهبانی نزد من برگشتند و گفتند فقط از ما امضا گرفت که حساب‌ها را تحویل او دهیم و همه ما را آزاد کرد. تعجب من زیادتر شد.

صبح روز بعد به دیدار من آمد و من نماز عصر آن روز را نزد او رفتم و همینطور یک ماه گذشت. هر روز به دیدار یکدیگر می‌رفتیم و او هر روز هدایای مختلف و غذاهای متنوع برای ما می‌فرستاد. وقتی یک ماه به این شکل گذشت گفتم: ای ابا ایوب نکند عاشق مصر شده‌ای؟ نه هوای خوبی دارد و نه آب خوشگوار و نه خاک خوب و جای دلنواز. منظور از بودن در مصر کسب مال و مقام است و با داشتن آنها می‌توان ناخوشی هوای آن را تحمل کرد اگر تو پیش خلیفه باشی بزرگترین مقام‌ها را به تو می‌دهند. گفتم: رفتن من به فرمان تو است. منتظرم که هرگاه اجازه دهی بروم. گفتم: دستور بده تا کاتب تو بنویسد که حساب این چند ماه را بر عهده من گذاشته‌ای و سپس در پناه خدای تعالی هر جا خواهی برو. به کاتب گفتم: هر چه می‌گویدی بنویس و تحویل او دادم و روز بعد از شهر بیرون آمدم و او و امیر شهر و قاضی و بزرگان شهر به بدرقه من آمدند.

«احمد بن خالد» به من گفت: در اولین توقفگاه که در پنج فرسنگی شهر است توقف کن تا چند مأمور پیش تو بفرستم چون راه نا امن است. من از این سخن بسیار ترسان و وحشت زده شدم و پیش خود گفتم با تملق گفتن مرا فریب داد تا از شهر بیرون روم و هرچه دارم با خود بیرون ببرم و او بتواند همه را از من بگیرد و مرا به دست مأموران دهد و به زندان اندازد. همانطور که گفته‌اند بدکردار، بداندیش است از مکافات کارهای ناشایست خود ترسان بودم؛ تا به جایی که او گفته بود رسیدم و کار خود را به خدا واگذار کردم و منتظر بلا نشستم. مدتی گذشت. چند روز بعد لشکری از دور دیدم که از طرف مصر می‌آمدند گفتم حتماً اینها برای دستگیری من می‌آیند. به غلامان گفتم بررسی کنند گفتند: «احمد بن خالد» است. از خیمه بیرون آمدم و به او سلام کردم وقتی پایین آمد نشست و گفت دستور بده تا اینجا را خلوت کنند.

شک نکردم که می‌خواهد مرا دستگیر کند. عقل از سر من رفت و حیران ماندم. وقتی جماعتی که آنجا بودند بیرون رفتند و من و او تنها ماندیم گفت: چون مدت حکومت تو در مصر به درازا نکشید و فایده‌ای نتوانستی ببری در این مدت که از مصر بیرون آمده‌ای تا الان مشغول درخواستی بودم

که از من داشتی. چنانچه گفته بودی مقداری از درآمدها را کم و مخارج را زیادتر نوشتم و هر سال پانزده هزار دینار و در دو سال سی هزار دینار تفاوت پیدا شد. این آسان‌تر از آن است که تو می‌گفتی. من تا این حد مجاز می‌باشم و آن سی هزار دینار را آورده‌ام تحویل بگیر. اموال را تحویل گرفتم و گفتم والله کاری که تو کردی دیگران نمی‌کنند و خواستم دست او را ببوسم. نگذاشت و دست و پای مرا بوسید و گفت: چیز دیگری هست که امیدوارم قبول کنی. گفتم: چیست؟ گفت: پنج هزار دینار است باید اجازه دهی تا تسلیم تو کنم. من خودداری کردم و خواستم قبول نکنم مرا سوگند داد که باید قبول کنی. قبول کردم. سپس گفت: تو به نزد خلیفه می‌روی و رؤسای بخش‌های مختلف و کاتبان از تو سوغات می‌خواهند و می‌گویند حاکم مصر بوده‌ای برای ما چه آورده‌ای؟ و می‌دانم که در این مدت اندک، چیزی آماده نکرده‌ای. طوماری کاغذ آورد و شرح هدایا را ثبت کرد که انواع اجناس از چارپایان، جامه‌ها و فرش‌ها و جواهرات و عطرها و غلامان بود چنانکه قیمت آنها بیش از ده هزار دینار می‌شد. گرفتم و بسیار از او تشکر کردم

بعد از آن گفت: من بسیار دوستدار فرش‌ها و لباس‌های نایاب هستم. دستور داده‌ام یک خانه فرش و لباس در ارمنستان بافته اند که همه با طلا کار شده، پنج هزار دینار برای آن پرداخت کرده‌ام ولی مانند آن را با ده هزار دینار نمی‌توانی بخری. اگر برای وزیر ببری بنده تو می‌شود و اگر برای خلیفه هدیه ببری مالک او می‌شوی ولی من خوش دارم که برای خود نگه داری و به آنها آراسته شوی. دستور داد که آنها را به من تقدیم کنند. وقتی نگاه کردم هرگز مانند آن را ندیده بودم و نتوانستم از آن دل بردارم و بخواهم به کس دیگری بدهم. تا امروز فقط یک بار خانه را با آنها آراسته‌ام و همچنان نو مانده است و هیچ پادشاه و خلیفه‌ای مانند آنها را نداشته و ندارد. پس ای پسر مرا ملامت می‌کنی که در پیش پای چنین مردی برخیزم و تواضع کنم؟ گفتم: نه به خدا که او به همه احترام و تواضعی سزاوار است.

پس از آن پدرم هر کسی را که از کاری عزل می‌کرد با او از راه احسان و خوبی در می‌آمد و بسیار در حق او خوبی می‌کرد و می‌گفت «احمد بن خالد» به ما نیکوکاری آموخت.

«ادفع بالّتی هی احسن»<sup>۱۴</sup>

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست بد      کی کند آنکه نیکی‌اش عادت و خوست ؟  
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو با      دشمن اگر نیک کنی گردد دوست<sup>۱۵</sup>

<sup>۱۴</sup> سوره فصلت آیه ۳۴. با نیکوترین وجه، پاسخ ده.

<sup>۱۵</sup> البته غرض از آوردن این حکایت یادگیری موارد مثبت آن بود. این که این افراد چقدر حق تصرف در اموال را داشته اند ما نمی‌دانیم.

## بی گناه<sup>۱۶</sup>

«ابوعلی ناقد» حکایت کرد که در دوران خلیفه «مقتدر»، من زندانبان شهری بودم مردی را در زندان دیدم غل بر گردن و تکه‌ای بزرگ و سنگین از آهن بر پشت. از حال او پرسیدم که دلیل این حال تو چیست؟ گفت: به خدا که من مظلومم و از همه آسایش‌ها و راحتی‌ها محروم. دلیل این حال را به جز تقدیر نمی‌دانم. گفتم: چگونگی کار را برایم بگو.

گفت: شبی از شب‌ها از مهمانی دوستی از دوستان خود بازگشته بودم و بسیار دیر وقت بود به بازار رسیدم وقتی وارد خیابان اصلی شدم مشعل‌ها و جمعیت سربازان را دیدم که می‌آمدند، نمی‌دانستم چه کنم و کجا فرار کنم؟ نگاه کردم در آن نزدیکی اتاقکی از نی بود که مقداری کج شده بود و می‌شد در آنجا رفت. رفتم و مقداری آن کج شدگی را درست کردم تا بتوانم بایستم تا وقتی آنها می‌روند بیرون بیایم. وقتی آنها رسیدند و آن اتاقک را کج شده دیدند گفتند: ببینید علت آن چیست. تعدادی از سربازان آمدند و چراغ آوردند. از آن روشنایی، عالم بر من تیره شد و گشته‌ای دیدم که آنجا افتاده و کاردی بر سینه او فرو رفته بود.

وقتی سربازان مرا در آنجا و کسی را در آنجا مقتول دیدند شک نکردند که قاتل او من هستم. مرا گرفتند و حبس کردند و روز بعد پیش امیر شهر بردند و از اوضاع من پرسیدند همه را به راستی گفتم و بی‌گناهی خود را اعلام نمودم ولی باور نکردند. من را به انواع شکنجه گرفتار کردند و هرچه من انکار می‌کردم آنها فکر می‌کردند من دروغ می‌گویم و شکنجه مرا بیشتر می‌کردند. خانواده و دوستان من آمدند و بزرگان شهر را برای گواهی درستکاری من آوردند و بسیار تلاش کردند تا مرا از اتهام قتل نجات دهند ولی نشد و الان شانزده سال است که به این حال که می‌بینی در غل و زنجیر گرفتارم ولی با این رنج خوشنودم.

من به حال او ترخم کردم. رنج او در نظرم بسیار بزرگ آمد و از شدت آن مبهوت و متحیر شدم به طوری که او متوجه حال من شد. گفت: به خدا که با این همه از لطف خدا ناامید نیستم. ساعت به ساعت نجات می‌آورد. هنوز این سخن او تمام نشده بود که غوغایی در زندان بلند شد و در زندان را باز کردند و زندانیان را آزاد کردند. آن مرد نیز نجات پیدا کرد. بیرون رفتم فهمیدم حاکم را کشته بودند و اوضاع برگشته بود.

<sup>۱۶</sup> صفحه ۴۳۰ باب پنجم حکایت ۲۲

## زندانی سعادتمند<sup>۱۷</sup>

«عبدالله بن طاهر»، «محمد بن اسلم طوسی» را به زندان انداخت. یکی از دوستان «محمد بن اسلم» به او نامه‌ای نوشت و به او به خاطر زندانی شدنش دلداری داد و به صبر سفارش نمود. او در جواب نوشت: این سعادت که به من روی آورده است جای شادباش دارد نه دلداری؛ زیرا خداوند با کسی که با او بد کند خوبی می‌کند و با کسی که برای او با او بد می‌کنند خوبی او سزاوارتر است. بودن من در این زندان لطف است از خدا در حق من، چون چندین تکلیف از من برداشته شده و چندین حق از گردن من ساقط شده که قبلاً به آنها مکلف بودم و از ترک انجام آنها بازخواست می‌شدم از آن جمله نماز جمعه و حضور در جماعت و امر به معروف و نهی از منکر و عیادت بیماران و انجام امور دیگران. این سخن را به «عبدالله بن طاهر» گفتند. گفت: این کار ما برای «ابن اسلم» نعمت بوده نه عذاب. و دستور به آزادی او داد.

|                                        |                                                                   |
|----------------------------------------|-------------------------------------------------------------------|
| ایذای <sup>۲۰</sup> تو گردد حرص او بیش | چو از تو در بلا بیند جَزَع <sup>۱۸</sup> ، خَصَم <sup>۱۹</sup> بر |
| گردد ز بدکرداری خویش                   | و گر نیکی شماری آن بدی را خجل                                     |
| خرسندیت باید، آن بیندیش.               | منافع در بلا بسیار باشد چو                                        |

<sup>۱۷</sup> صفحه ۴۳۸ باب پنجم حکایت ۲۴

<sup>۱۸</sup> بیتابی

<sup>۱۹</sup> دشمن

<sup>۲۰</sup> اذیت



## نعمت در بلا<sup>۲۱</sup>

یکی از اهل «کوئا» حکایت کرد که ابن الفرات در روزگار خود عاملی برای دریافت مالیات بر ما فرستاد و او از ابتدا کار را بر مردم سخت گرفت و به اجبار از مردم طلب مالیات می نمود. در اطراف شهر، قومی قوی از عرب بودند که زراعت بسیار داشتند و عاملان قبلی با آنها به آسانی رفتار کرده بودند و مالیات واقعی را نگرفته بودند. عامل، یکی از آنها را حاضر کرد و مالیات های قبلی و فعلی را از او مطالبه نمود. او امتناع نمود. عامل امر کرد تا او را بسیار زدند و مال را از او گرفت.

او بازگشت و با اقوام خود قرار گذاشتند که در شب معینی، عامل را به قتل برسانند؛ روز قبل از قرار آنها عامل دیگری بر آن شهر آمد و عامل اول را دستگیر و مضروب نمود و اموال را از او گرفت و به دهی در یک فرسنگی شهر فرستاد و ده نفر را مأمور نگهبانی از او کرد.

عامل اول غلامی داشت که از خواص او بود و در روزی که عامل را دستگیر کردند متواری و مخفی شده بود؛ روز بعد ناگهان غلام نزدیک عامل آمد و گفت: بیا تا بند از پای تو باز کنم و برویم. او گفت: نگهبانان کجا هستند؟ گفت: خدا برای تو گشایش فرستاد و نگهبانان گریختند. آن اعراب که تو یکی از آنها را مضروب کرده بودی دیشب به خانه حکومتی حمله کردند و با خیال اینکه او توست او را کشتند و همراهان او نیز همه فرار کردند. بیا قبل از اینکه تو را پیدا کنند برویم.

همان وقت بندها را باز کرد و عامل از راه و بیراهه به بغداد رفت و وزیر را دید و وقایع را به گردن عامل مقتول انداخت و گفت: او فتنه ای ایجاد کرد و شهر را خراب کرد. وزیر بار دیگر حکم به او داد و مأموری را همراه او فرستاد.

بعد از آن، عامل کدورت های پیش آمده را اصلاح کرد و همان روال قبلی مالیات را برقرار نمود و کار او درست شد.

ای بسا بلایی که عین نعمت است؛ مثل این مورد که این مرد با عزل شدن از قتل نجات یافت.

<sup>۲۱</sup> صفحه ۴۳۴ باب ۵ حکایت ۲۳

|                                    |                               |
|------------------------------------|-------------------------------|
| دید در حین بلا غایت لطف            | هر که را چشم حقایق بین است    |
| دارو ارچه به مذاقت تلخ است         | اثر صحت او شیرین است          |
| زدن نیش ز دست مادر بر              | تن طفل نه بهر کین است         |
| نوش او مُهلک و نیشش مُنجی است گرچه | زان شاد و بدین غمگین است      |
| بس مُلّین که شود موجب قبض          | بس مُهیّج که در او تسکین است  |
| بس بلا کان به حقیقت نِعَم است بس   | عطا که آفت جان و دین است      |
| حق نکرده است خطا و نکند            | گرچه در اُبروی تو زان چین است |
| آن و این هر دو بدو بازگذار چو      | ندانی که به آن یا این است     |

## کاتب خوش خط<sup>۲۲</sup>

«علی بن حسن اسکافی» حکایت کرد: من کاتب «ابوموسی البغاء» بودم. مرا معزول کرد و زمین و خانه و اسباب و اثاث و اموال مرا مصادره نمود، مرا به زندان انداخت و بسیار تهدید کرد. بسیار ناگواری و بلا از او به من رسید که هر ساعت در زندان منتظر بلایی دیگر بودم ناگاه صدای پا و گفتگوی سربازان را شنیدم؛ ترسیدم. گفتند: «اسحاق بن ابراهیم طاهری» رئیس سربازان آمده است. مرا با زنجیر و با لباس‌های پاره به نزد او بردند. گمان می‌کردم برای شکنجه من آمده است و از شدت ناراحتی مدهوش شدم و مانند مرده‌ای افتادم. وقتی چشم «اسحاق» بر من افتاد تبسمی کرد که ترس من کمتر شد. سپس گفت: «ابوالبغا» مرا فرستاده است می‌گوید برادرم «ابوالعباس طاهر» به من چیزی نوشته و تو را شفاعت کرده است؛ من شفاعت او را قبول کردم و تو را آزاد نمودم و خانه و اموال تو را به تو برگرداندم. به سلامت به خانه خود برو.

دستور داد تا زنجیر از من باز کردند؛ من از شدت خوشحالی گریستم. آن شب به خانه خود رفتم و صبح فردا نزد «اسحاق» رفتم تا از او تشکر کنم و دلیل این ماجرا را بپرسم زیرا لطفی بود که انتظار آن را نداشتم؛ «اسحاق» به من گفت دلیل آزادی تو این است که «ابوالعباس» گفت: پیش از این نامه‌های «ابوموسی البغا» با خط خوب و عبارتهای زیبا و معانی لطیف و کلماتی مناسب به ما می‌رسید و از دیدن آن نامه‌ها خوشنود می‌شدیم و سبب زیاد شدن محبت و صفا بین ما بود؛ اکنون چند وقتی است نامه‌هایی که می‌رسد بر خلاف گذشته است. بررسی کردیم مشخص شد کاتب آن نامه‌ها برکنار شده است. سزاوار است کسی که باعث افزایش دوستی میان ما بود و به دلیل غیبت او ناراحتی برای ما پیش آمده، حق او را رعایت کنیم. نزد «ابوموسی» برو و از حال آن کاتب پرس و جو کن و از طرف ما او را شفاعت کن تا اگر جرمی دارد او را عفو کنند و اگر کاری از او فروگذار شده جبران نمایند. درخواست کن تا کار را به او برگردانند و اگر مال از او می‌خواهند و او بر پرداخت آن توانا نیست و «ابو البغا» از او گذشت نمی‌کند از مال خود من پرداخت کن.

من «ابوالبغا» را دیدم و پیغام «ابوالعباس» را رساندم. علت آزادی تو این بود. ده هزار دینار هم از مال خود برای تو فرستاده است.

از «اسحاق» بسیار تشکر کردم و هر دو امیر را دعا کردم و در همان هفته به سر کار قبلی خود برگشتم که سبب آن شفاعت امیر «ابوالعباس» بود بدون آنکه همدیگر را از قبل بشناسیم و کاری برای او انجام داده باشم.

## نجات با عزل<sup>۲۳</sup>

«عبدالله بن سلیمان بن وهب» که وزیر خلیفه «المعتضد» بود می‌گوید اولین کسی که مرا تربیت نمود و باعث بالا بردن درجه و مقام من شد «حسن بن مخلد» بود که دیوان ضیاع را به من واگذار کرد. وقتی که «شجاع بن قاسم» را وزیر «المستعین» و کاتب ولیعهد او قرار دادند «حسن» از «شجاع» بسیار ترسناک بود. دلیل ترس او را جویا شدم. گفت: او مردی در نهایت جهالت و پلیدی و بسیار حيله‌گر است که بزرگزادگی من را می‌داند و با من دشمن است. مردم فرومایه وقتی به مقامی برسند بزرگی خود را در نابودی بزرگان می‌دانند و اکنون «احمد بن اسرافیل» را که از بزرگان بود برکنار و دستگیر کرده است؛ من در هراسم که پس از او سراغ من بیاید.

چند روز بعد «حسن» را عزل کرد. «حسن» در خانه خود منتظر بلا نشسته بود و من همراه او بودم تا اینکه یک شب نامه‌ای از «شجاع» به او رسید که او را احضار کرده بود. «حسن» ترسان برخاست و به خانه «شجاع» رفت و من منتظر بودم تا اینکه برگشت.

گفت: اینطور فهمیدم که ولیعهد با خواص خود گفته است کارهای «شجاع» زیادتر از توان اوست و او نمی‌تواند همه آنها را به درستی انجام دهد و او «حسن بن مخلد» را که مرد کاردانی است برکنار کرده است باید «شجاع» یا وزیر خلیفه باشد و یا کاتب من. وقتی این سخن ولیعهد به «شجاع» رسیده مرا طلب کرده است. «شجاع» به من گفت: تو استاد و رئیس من هستی و بر من حق بسیار داری. آخرین حقی که بر من داری حکومت همدان است که به من واگذار کرده بودی و من بعد از آن به مقام وزارت رسیدم؛ رعایت تو بر من لازم است. بدان که ولیعهد منتظر است که بلایی به تو رساند و اموال تو را بگیرد و من به خاطر دوستی که بین من و تو بود او را از این کار بازداشتم و او را راضی کردم که تو از این شهر به بغداد بروی.

من سه روز مهلت خواستم. قبول کرد و من بسیار تشکر نمودم و وانمود کردم که از این کار خوشحال هستم. الان می‌ترسم که حيله‌ای برای من به کار برده باشد تا همه اموال و خانواده و اطرافیان خود را جمع کنم و به بیرون شهر بروم و او همه را بگیرد و مرا به زندان بیفکند.

«عبدالله بن سلیمان» می‌گوید من به او گفتم مصلحت آن است که اموال قیمتی خود و خانواده خود را جداگانه نزد اقوام و دوستان مورد اعتماد خود بفرستی و اموال کم قیمت خود را بار کنی و

از اهل خود پیرزنان و خادمان را در کاروان خود به گونه‌ای سوار کنی که خیال کنند دختران تو هستند و به بیرون شهر بروی. وقتی به بغداد رسیدی چند روز پنهان باشی تا وقتی که خیالت راحت شود.

«حسن بن مخلد» نظر مرا پسندید و مشغول فرستادن اموال و اهل خود به نزد افراد مورد اعتماد خود گشت؛ وقتی شب روز سوم شد که فردا باید از شهر می‌رفت من خوابم نمی‌برد و در فکر او بودم. لحظه‌ای به خواب رفتم پنداشتم که گوینده‌ای می‌گوید غمگین مباش چون ترکان به ولیعهد و «شجاع» حمله کردند و هر دو را کشتند و شما نجات پیدا کردید.

از خواب بیدار شدم و ترس مرا فراگرفت. وقت نماز بود نماز خواندم و از دری پنهانی که به خانه «حسن بن مخلد» راه داشت نزد او رفتم زیرا او درهای اصلی خانه را بسته بود. وقتی به او رسیدم او را بسیار پریشان و ناراحت یافتم که منتظر بلا نشسته بود. خوابی که دیده بودم با او گفتم. او را امیدوار می‌کردم خندید و گفت: من از عقل تو چنین چیزی را توقع نداشتم؛ ما در بیداری در چنین بلایی هستیم و تو خواب آرزوهای خود را برایم تعریف می‌کنی و مرا مغرور می‌کنی؟

من برخاستم تا به خانه خود بروم؛ در راه، جمعیتی زیاد با سر و صدای فراوان دیدم گفتم: چه شده؟ گفتند: ترکان مسلح شده‌اند و معلوم نیست که چه فتنه‌ای برخاسته است.

باز گشتم و به «حسن بن مخلد» اطلاع دادم. دستور داد تا بررسی کنند و به او اطلاع دهند مشخص شد که ترک‌ها ولیعهد و شجاع را کشته‌اند و مشغول غارت شده‌اند.

چون «حسن بن مخلد» برکنار شده بود هیچکس سراغ او نیامد و اموال و خاندان او که در جاهای دیگر بود از تعرض مصون ماند. آن شب در شهر هیچکس ناراحت‌تر از ما و آن روز هیچکس خوشحال‌تر از ما نبود.

## کنج در خانه<sup>۲۴</sup>

«حسن بن محمدالسمری» حکایت کرد: در همسایگی دوستم «ابو عمر قاضی» مردی بود که دچار فقر و تنگدستی شده بود ولی ناگهان ثروت فراوانی یافت و اوضاع او تغییر کرد؛ پادشاه خواست که اموال او را بگیرد ولی قاضی به خاطر خدا از این مرد حمایت کرد و نگذاشت که پادشاه، گزندى به او برساند.

پس از چندی من و آن مرد دوست صمیمی شدیم؛ در مدت دوستی چند بار از چگونگی ثروتمند شدنش پرسیدم پاسخی نمیداد ولی بالاخره گفت: ثروت فراوانی از پدرم به ارث بردم و مشغول خرج کردن و تلف نمودن آن ثروت گشتم تا اینکه در زمان کوتاهی آن ثروت تمام شد و به فروختن در و پنجره هم محتاج شدم و چنان فقیر گشتم که برای تهیه غذای خود نیازمند پولی بودم که مادرم از راه بافتن و فروختن ریسمان به من می‌داد.

یک شب در خواب دیدم شخصی به من گفت: «ثروت را در مصر به دست خواهی آورد هرچه زودتر به آنجا برو». فردا صبح سراغ قاضی رفتم و با یادآوری حق همسایگی و خدماتی که به او کرده بودم از او خواستم سفارشنامه‌ای برای من بنویسد تا در مصر به من کاری بدهند.

وقتی به مصر رسیدم به هر کاری دست زدم موفق نشدم و هیچ پولی هم برایم باقی نماند تا اینکه محتاج صدقه شدم ولی از گدایی کردن ننگ داشتم. یک شب میان نماز مغرب و عشا از تاریکی شب استفاده کردم تا بدون اینکه شناخته شوم گدایی کنم. وقتی میان کوچه‌ها بودم سربازان مرا دستگیر کردند و چون غریب بودم و مرا نمی‌شناختند از من پرس و جو کردند؛

گفتم: «غریب و ضعیف و فقیر و گرسنه ام و می‌روم تا از خانه‌ها گدایی کنم» باور نکردند و مرا تازیانه زدند. فریاد زدم و گفتم: «به خدا راست می‌گویم» مرا رها کردند. شرح حال خود را گفتم. فرمانده آنها گفت: «از تو احمق‌تر کسی را ندیده و نشیده‌ام. من چندین سال است که در خواب می‌بینم شخصی به من می‌گوید در بغداد در فلان محله (محله مرا نام برد) و در فلان کوچه -وقتی نام کوچه خودمان را شنیدم سراپا گوش شدم- در خانه فلانی (نام مرا برد) باغی است و در کنج آن باغ فلان درخت و زیر آن درخت سی هزار دینار طلا مدفون است. من چنین خوابی دیدم و به

<sup>۲۴</sup> صفحه ۵۰۳ باب ششم حکایت نهم

آن توجهی نکردم. تو احمقی به خاطر خوابی که دیده‌ای از وطن و خانواده خود جدا شده‌ای سفری دراز در پیش گرفته‌ای» .  
 من وقتی این سخنان را شنیدم اطمینانی پیدا کردم و آن شب را در مسجدی خوابیدم و فردا رو به سوی بغداد نهادم.  
 وقتی به بغداد و خانه خود رسیدم زیر آن درخت را کندم و سی هزار دینار را یافتم و سجده شکر در مقابل خداوند به جا آوردم و از آن روز تاکنون در رفاه و آسایش زندگی را می‌گذرانم.<sup>۲۵</sup>

---

<sup>۲۵</sup> این حکایت را مولانا هم در اشعار خود آورده و پائولو کوئیلو بر اساس آن، کتاب معروف و پرفروش کیمیاگر را نگاشته است.



## سپری از نان<sup>۲۶</sup>

وزیری به نام «ابن فرات» با فردی به نام «ابوجعفر بسطام» دشمنی داشت و مرتباً برای اذیت و آزار او اقدام می‌کرد. مادر «ابوجعفر» از زمان کودکی او هر شب یک نان در زیر بالش او می‌گذاشت و صبح به فقیر می‌داد؛ پس از آنکه «ابوجعفر» چندین بار از «ابن فرات» آزار دیده بود روزی به نزد «ابن فرات» آمد.

«ابن فرات» گفت: «حکایت نان و مادر تو چیست؟» جوابی نداد. او اصرار کرد که باید بگویی. «ابوجعفر» گفت: برای چه می‌خواهی بدانی؟ «ابن فرات» گفت: دیشب به فکر انجام کاری برای نابودی تو بودم، در خواب دیدم که شمشیر برهنه در دست دارم و به طرف تو می‌آیم تا تو را بکشم مادر تو با نانی در دست پیش آمد و آن نان را سپر تو نمود. هرچه تلاش کردم نتوانستم به تو ضربه‌ای بزنم تا این که از خواب پریدم.

«ابوجعفر» وقتی این سخنان را شنید حکایت نان را برای «ابن فرات» تعریف کرد. آن دو از مسائل پیش آمده عذرخواهی نموده، دشمنی‌های گذشته را کنار گذاشتند.

نیست چون اعتماد بر فردا      بده امروز آنچه ماحْضَر<sup>۲۷</sup> است

صدقه دافع بلا باشد      و ندرین، هم حدیث و هم خبر است

هرچه دادی نصیب تو آن است وان      دگر روزی کس دگر است

<sup>۲۶</sup> صفحه ۵۳۰ باب ششم حکایت ۱۴

<sup>۲۷</sup> آماده، در دسترس

## مژده سلامتی<sup>۲۸</sup>

«ابوالفرج کاتب» معروف به «بیغا» حکایت کرد که زمانی در «حلب»<sup>۲۹</sup> بیمار شدم به گونه‌ای که همه اندام‌های من خشک شد؛ هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم و بسیار ضعیف و ناتوان مانند چوب خشکی افتاده بودم. سه سال به این حالت بودم و همه طبیبان از مداوای من ناتوان شدند و مرا از سلامتی ناامید نمودند؛ من هم از زندگی چشم پوشیدم.

دوستی داشتم به نام «ابیدارم» که مدام به عیادت من می‌آمد و وقتی مرا در آن حال می‌دید ناراحتی و گریه و آه و ناله بسیار می‌کرد و حرف از مردن من می‌زد. با سخنان او ناامیدی من زیادتر و غصه من بیشتر می‌شد. از شدت ضعف، تحمل بی‌تابی او را هم نداشتم با خود فکر کردم که به غلام خود بگویم این بار که «ابیدارم» به دیدن من می‌آید به او بگوید: از ادب دور است که تو را راه ندهم یا با تو سخنی نگویم ولی وقتی تو در عیادت من حرف از مردن می‌زنی بیماری من بیشتر می‌شود و تحمل گریه تو را هم ندارم اگر می‌خواهی به دیدن من بیایی گریه و زاری را ترک کن و مرا بیش از این از زندگی ناامید مگردان.

هنوز این سخن را به غلام نگفته بودم که «ابیدارم» مانند همیشه به دیدن من آمد. وقتی او را دیدم از ترس آنکه مثل گذشته ناله و زاری کند ترسیدم و خواستم خودم او را نهی کنم. او شروع به سخن نمود و گفت برای بشارت آمده‌ام. گفتم: چه بشارتی؟ گفت: دیشب در خواب دیدم که در منطقه «رقه» بودم در مزار اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام در «صفین».

با گروهی مشغول زیارت بودیم به گروهی رسیدم که در اطراف یک بارگاه زیارت می‌کردند. پرسیدم: این بارگاه کیست؟ گفتند: «عمّار یاسر»<sup>۳۰</sup>.

من به آنجا رفتم قبری باز و درون آن مردی دیدم با لباس‌های سفید که سر و تن او زخم‌های تازه داشت. مردم می‌گفتند «عمّار یاسر» این است. به او سلام کردم. جواب داد. از او سؤال می‌پرسیدند و او جواب می‌داد و من نمی‌دانستم چه بپرسم.

<sup>۲۸</sup> صفحه ۵۳۷ باب ششم حکایت ۱۶

<sup>۲۹</sup> شهری در سوریه فعلی

<sup>۳۰</sup> از اصحاب حضرت علی علیه السلام

گفتم: «ابوالفرج معروف به بیغا» را می شناسی؟ گفت: آری. گفتم: مبتلا به بیماری است، ناراحتی او را می دانی؟ گفت: آری. گفتم: آیا زنده می ماند؟ گفت: بله، زنده می ماند و از این بیماری نجات خواهد یافت.

وقتی این را شنیدم بیدار شدم و از این که این خبر خوش را به تو برسانم خوشحال بودم تا نزد تو آمدم.

پس از آن من هم کم کم از آن بیماری نجات پیدا کردم و به سلامت کامل رسیدم.

## فال نیک<sup>۳۱</sup>

روزی «هادی» (خلیفه عباسی) با «یحی بن خالد برمکی» بسیار بحث کرده بود از او می‌خواست که «هارون» را وادار کند از ولیعهدی کنار برود تا هادی بتواند پسر خود را ولیعهد گرداند. او را تهدید بسیار نموده بود به گونه‌ای که «یحیی» بر جان خود ترسان شده بود. «یحیی» سوگند می‌خورد که من سعی می‌کنم ولی «هارون» قبول نمی‌کند و «هادی» فکر می‌کرد که «یحیی» بر خلاف این حرف خود عمل می‌کند.

«یحیی» وقتی به خانه آمد از حال پریشان با غلام خود سخن می‌گفت. در این حال عصبانی شد و سیلی محکمی بر صورت غلام زد؛ حلقه انگشتر «یحیی» شکست و نگین آن بیرون افتاد و خراب شد. «یحیی» غمگین و پریشان تر شد.

در همان موقع «بشاری» شاعر وارد شد. او از جریان «هادی» خبر داشت و وقتی اوضاع «یحیی» را دید در همان لحظه شعری گفت بدین مضمون:

انگشتری ار شکست و افتاد نگین      بدین سبب نباشی غمگین  
آن حلقه گشاده گشت و آن بند شکست      فالیست نکو نیک بیندیش در این  
در مدت کمی «هادی» از دنیا رفت و «هارون» خلیفه شد و «یحیی» به صدر اعظمی «هارون» رسید.

---

<sup>۳۱</sup> گزیده فرج بعد از شدت صفحه ۳۱

هست واجب جزای نیک به نیک و در آن وقفه‌ای کنی ستم است  
 با بدان بد نکردن و پس از آن کردن  
 هر که آن کرد فضل او بیش است وین  
 چنین کس در این زمانه کم است  
 لطف، غایت کرم است

گمان مبر تو که وصف کرم رسد به کسی که  
 بخشد  
 او به جهد و تکلف<sup>۳۲</sup>، محقری<sup>۳۳</sup>

کریم نبود دریا که بعد از آنکه خورد هزار  
 کریم نبود آن کس که مال جمع کند زکات  
 کریم آن باشد که قوت کسب کند  
 غوطه به غواص، گوهری بخشد  
 آن به تنعم به غمخوری بخشد  
 چو نیک گرسنه گردد به دیگری بخشد

<sup>۳۲</sup> سختی

<sup>۳۳</sup> چیز اندک

## منابع:

۱. برگزیده فرج بعد از شدت، حسین بن اسعد دهستانی، تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی، انتشارات توس، ۱۳۷۲.
۲. ترجمه فرج بعد از شدت، حسین بن اسعد دهستانی، مقابله و تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵، جلد ۱.
۳. ترجمه فرج بعد از شدت، حسین بن اسعد دهستانی، مقابله و تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵، جلد ۲.
۴. دانشنامه آزاد ویکی پدیا، <https://fa.wikipedia.org>
۵. دیکشنری آنلاین آبادیس، <https://abadis.ir>
۶. قصه های شیرین جوامع الحکایات، ناصر کشاورز، نشر پیدایش، چاپ ششم ۱۳۸۵.
۷. گزیده فرج بعد از شدت، ابوعلی محسن بن علی تنوخی، انتخاب نسرين قدمگاهی، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ دوم ۱۳۹۲.

ما را از نظرات ارزشمند خود بهره مند سازید:

[beyadgaran@gmail.com](mailto:beyadgaran@gmail.com)

برای دریافت دیگر جلد‌های این مجموعه و همچنین کتاب‌های مفید  
دیگر

از جمله دفتر اول این کتاب  
مراجعه فرمایید به

سایت یادگاران

<https://yad.garan.ir>

و کتابخانه یادگاران در پیام رسان ایتا

<https://eitaa.com/yadgaran11>